

دی کوزه‌گری بدیدم اندر بازار
بر پاره گلی لگد همی زد بسیار

و آن گل به زبان حال با او می‌گفت
من همچو تو بوده‌ام مرا نیکودار

خیام

۵ دی سالروز زلزله بیم

داغ داریم نه داغی که بر آن اخم کنیم
مرگمان باد اگر شکوه‌ای از زخم کنیم
مرد آن است که از نسل سیاوش باشد
عاشقی شیوه زندان بلاکش باشد
چند قرن است که زخمی متوالی دارند
از کویبر آمده‌ها بغض سفالی دارند
بنویسد گل‌های شما راه بهشت
بنویسد مرا شهر مرا خشت به خشت
بنویسد زنی مرد کسه زنبیل نداشت
پسری زیرزمین بود و پدر بیل نداشت
بنویسد که با عطر وضو آوردند
نخس دلدار مرا لای پتو آوردند
زلف‌ها گرچه پر از خاک و لبش گرچه کیبود
دوش می‌آمد و رخساره برافروخته بود
خوب داند که به این سینه چه می‌گذرد
هر که از کوچه معشوقه ما می‌گذرد
بنویسد غم و خشت و تگرگ آمده بود
از در و پنجره‌ها ضجه مرگ آمده بود
شهر آتقدر پریشان شده بود از تاریخ
شاه قاجار به دل‌داری ارگ آمده بود
با دلی پر شده از زخم نمک می‌خوردیم
دوش وقت سحر از غصه ترک می‌خوردیم
بنویسد که بیم مظهر گمنامی‌هاست
سرزمین نفس زخمی بسطامی‌هاست
بنویسد که بیم تلی از آواره شده است
بیم به خال لب یک دوست گرفتار شده است
مثل وقتی که دل چلچله‌ای می‌شکند
مرد هم زیر غم زلزله‌ای می‌شکند
زیر بار غم شهرم جگرم می‌سوزد
به خدا بال و پرم بال و پرم می‌سوزد
مثل مرغی شده دل در قفسی از آتش
هرقدر این‌ور آن‌ور بپریم می‌سوزد
بوی نارنج و حناهای تک‌وبیده بخیـــــر!
که در این شهر پر از دود سرم می‌سوزد
چاره‌ای نیست کلم قسمت من هم این است
دل به هر سرو قدی می‌سپرم می‌سوزد
الغرض از غم دنیا گله‌ای نیست عزیز!
گله‌ای هست اگر حوصله‌ای نیست عزیز!
یاد دادند به ما نخل کمر تا تکنیم
آنچه داریم ز بیگانه تمنا تکنیم
آسمان هست، غزل هست، کبوتر داریم
باید این چادر ماتم‌زده را برداریم
تن ترد همه چلچله‌ها در خاک و
پای هر گور، چهل نخل تناور داریم
مشتی از خاک تو را باد که پاشید به شهر
پشت هر حنجره یک ایرج دیگر داریم
مثل ققنوس ز ما باز شرر خواهد خاست
بیم همین‌طور نمی‌ماند و بر خواهد خاست
داغ دیدیم شما داغ نبینید قبول!
تبری همنفس باغ نبینید قبول!
هیچ جای دل‌آباد شما بیم نشود
سایه لطف خدا از سر ما کم نشود
گاه‌گاهی به لب عشق صدآمان بکنید
داغ دیدیم امید است دعا مان بکنید
بیم به امید خدا شاد و جوان خواهد شد
«نفس باد صبا مشک‌فشان خواهد شد»

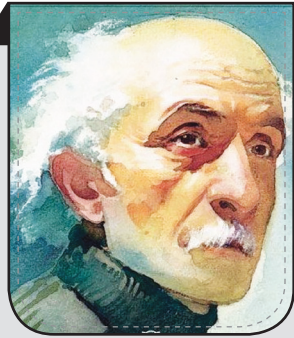
حامد عسکری



منتظر اخبار و مطالب شما هستیم
لطفاً مطالب خود را با درج شماره تلفن به
دفتر روزنامه یا آدرس الکترونیکی ذیل ارسال
نمایید. ضمناً روزنامه در ویرایش مطالب
ارسالی، آزاد است و مطالب ارسالی برگشت
داده نمی‌شود.

iman.zare.1981@gmail.com

کارشناس سرویس ادبی - هنری: ایمان زارع



پرسیده بودید آیا همه شاعرند؟ و این چگونه است
که در کشور ما همه شعر می‌گویند؟

چون دو روز است پریشان و مضطرب هستم
مختصر جواب می‌دهم.

برای شما به یک مثل کوچک اکتفا می‌کنم. در
خانه‌ای که بچه زیاد است و بنا هم کار می‌کند،
ابزار دست بنا به دست بچه‌هاست. در عالم هنر، در
هر رشته آن، همین را می‌بینید. این است که در
بیشتر خانواده‌های اشرافی یک پیانو در یک گوشه
اناق معطل است. بیشتر جوان‌ها ویولن می‌زنند
و آدمیزادی نیست که نخواند؛ اما نه همه کس
پیانو است و نه همه کس ویولن‌زن، بلکه ابزار
کار شاعر و پیانیست و ویولن‌زن و خواننده را به
دست دارند.

در کار اولی این ابزار عبارت از توانایی در تنظیم
کلمات است که در زمان ما کاری آسان‌تر از این
نمی‌شود، مثل اینکه این کار مادرزادی آن‌هاست.

من فقط یک نکته را در این خصوص اضافه
می‌کنم: بچه‌های خودخواه و سرتق و بسیار
چشم‌دریده‌ای هستند که ممکن نیست سال‌های
سال به نادانی و خامی خود پی ببرند.
حرف‌های همسایه

نیما یوشیج



ای مهربان من
من دوست دارم
چون سبزه‌های دشت، چون برگ سبز
درختان نارون
معیارهای تازه زیبایی
با قامت بلند تو سنجیده می‌شود.
زیبایی عجیب تو معیار تازه‌ایست،
با غربت غریب فراوانش مانند شعر من
ای شعر بی‌قرین!
- و این تافخر از سر شوخی ست -
نازنین...

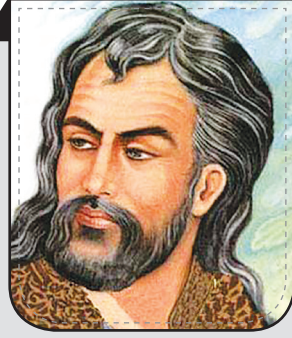
حمید مصدق

(به پنجم دی‌ماه و شهر خفته بیم)
بساط چایی و قلبان، دلم گرفته رفیق
به قدر فصل زمستان دلم گرفته رفیق
تمام حجم اتاقم پر از سیاهه ابر
برای نیم‌بازان دلم گرفته رفیق
گرفته گرگ دو چشمش دوباره بره دل
کجاست هی هی چوپان؟ دلم گرفته رفیق

شبه پنجم دی‌ماه و شهر خفته بیم
به حجم جاده کرمان دلم گرفته رفیق

بخوان بخوان که شبیه کتیبه‌های غریب
میان تنگه چوگان دلم گرفته رفیق
نوشته‌ام که غریب دلم برای تو... نه!
برای غربت ایران دلم گرفته رفیق

طاها ابراهیمی



رسید مژده که ایام غم نخواهد ماند
چنان نماند چنین نیز هم نخواهد ماند
من آر چه در نظر یار خاکسار شدم
رقیب نیز چنین محترم نخواهد ماند
چو پرده‌دار به شمشر می‌زند همه را
کسی مقیم حریم حرم نخواهد ماند
چه جای شکر و شکایت ز نقش نیک و بد است
چو بر صحیفه هستی رقم نخواهد ماند
سرود مجلس جمشید گفته‌اند این بود
که جام باده بیاور که جم نخواهد ماند
غنیمتی شمر ای شمع وصل پروانه
که این معامله تا صبحدم نخواهد ماند
توانگرا دل درویش خود به دست آور
که مخزن زر و گنج درم نخواهد ماند
بدین رواق زبرد نوشته‌اند به زر
که جز تکویی اهل کرم نخواهد ماند
ز مهربانی جانان طمع مبر حافظ
که نقش جور و نشان ستم نخواهد ماند

حافظ

خواب بودند، خواب می‌دیدند
خواب‌سنگین و غیر تحمیلی
خواب تفریح، خواب آرامش
خواب شیرین صبح تعطیلی

جمعه: تعطیل، جمعه: خواب‌وخیال
جمعه: دروازه‌ای به باغ بهشت
مثل هر هفته باز هم می‌شد
مشق را عصر روز جمعه نوشت

دخترک خفت و دست‌های پدر
طفل را بین دست و بال گرفت
سر که چرخاند رختخواب پدر
باز هم بوی پرتقال گرفت

پیش‌ازاین آسمان محبت داشت
به زمین، گرم، عشق می‌ورزید
تیره شد ارتباط‌های قدیم
آسمان سرد شد، زمین لرزید

خانه ... گهواره، آسمان ... مادر
باتک دیوار و سقف... لالایی
مردمان ... کودکان خواب‌آلود
بلعجب صحنه‌ای تماشایی

آسمان قصه بلندی داشت
شهر خوابید و قصه شد کوتاه
در «بیم» اما جقدر طول کشید
شب یلدای پنجم دی‌ماه

کودکان خفته همچنان معصوم
غافل از سقف روی گردشان
باد می‌آمد و ورق می‌خورد
دفتر مشق خط نخورده‌شان

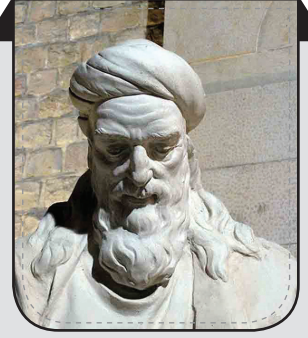
کودکم... مادرت تشر می‌زد
منضبط باش و پاک‌بازی کن
دیگر اینجا کسی مزاحم نیست
تا دلت خواست، خاک‌بازی کن

نخلبانان شهر بیم امسال
رطب ختم خویش می‌چیدند
کودکان گرم رختی شیرین
خواب بودند و خواب می‌دیدند

خواب بودند و خواب می‌دیدند
خواب‌سنگین و غیر تحمیلی
خواب تفریح، خواب آرامش
خواب شیرین صبح تعطیلی

«یاد و خاطره جان‌باختگان زلزله پنجم دی‌ماه
سال ۸۲ بیم گرامی باد»

زنده‌یاد ابوالفضل زورویی



ابروی تو طاقست که پیوسته هلالست
ز آنرو که هلال آر نشود بدر محالست

بر روی تو خال حبشی هر که ببیند
گوید که مگر خازن فردوس بالست

پیوسته هلالست ترا حاجب خورشید
وین طرفه که چشم سیهت ابن هلالست

آن دل که سفر کرده بچین سر زلفت
یا رب که در آن شام غریبان به چه حالست

هندو به چه خال سیاه تو به صد وجه
هندوچه بستان جمالست نه خالست

گفتم که خیال تو کند مرهم ریشم
لیکن چو نظر می‌کنم این نیز خیالست

مستقی سرچشمه نوش تو بر آتش
می‌سوزد و چشمش همه در آب زلالست

گردن مکش ای شمع گرت در قدم افتد
پروانه دلسوخته چون سوخته بالست

امروز که مرغان چمن در طیرانند
مرغ دل من بی پر و بالست و بالست

نون شد قد همچون الفم بیتو ولیکن
برحال پریشانی من زلف تودالست

از دیده خواجه نرود گلشن رویت
زانرو که جمالت گل بستان کمالست

خواجوی کرمانی



به دنبال مراد از مرگ، گرم زایش خویشم
چنان آتش فشانم، زنده از فرسایش خویشم

بنای جوشش فواره‌ام، بر خویش می‌ریزم
من آن آبم که گرم شستن آرایش خویشم

چه سان با آن بزرگی در دلم جا داده‌ای خود را؟!
حباب آینه‌ای مبهوت، از گنجایش خویشم

به دکان زمانم بردی و خط و قلم دادی
به تقلید از زنان، همواره در آرایش خویشم

من و آینه‌ایم و گفت‌وگوی گریه‌های من
خودم گوشه‌ای برای گوشه فرمایش خویشم

تلاشی سخت مذبوحانه دارم در بقای خویش
نوار عمرم و کوتاه از افزایش خویشم

سیدمحمدعلی

رضازاده

